

برای لوید آزرِن، امریکاییِ نجیب و شرافتمند، که داستان حاضر
مطابق با ذوقِ کلاسیک او پرورده شده، و اینک به پاس ساعات
لذتبخش بی‌شمار و با صمیمانه‌ترین آرزوها تقدیم می‌شود.
دوستانِ او، نویسنده

به خریداران مردد

کاشکی، ای کاشکی، کاین حکایت‌های دریاها و آواهای دریایی،
و طوفانها و غوغاها و گرماها و سرماها،
کاشکی، ای کاشکی، کاین جزیره‌ها و کشتیها و آن گم‌گشتگانِ یکه و تنهای دریاها،
و آن گنجینه پنهان و این دزدان دریایی،
و سر تا پای آن افسانه دیرین، که بر خواندم در این دفتر
راست چونان راه و رسم عهد پاریته،
یکایک راضی و خرسند گرداند پسر بیچگانِ خردمند امروز را
بدان سان که مرا خشنود می فرمود حدیثِ نغزِ دیرینه.

— چنین باد، ورنه، وای بر من!

که گر نوجوانِ خردپیشه دیگر نجوید،

و آن رغبتِ دیرپا رفتش از یاد،

بَلَنْتَایِن * دریادل و کینگُستن *،

و یا کوپر * بیشه و موج دریا:

چنین باد، نیز! باشد ایدون که من

و دزدان دریایی ام سر به سر، نگون سر شویم اندر آن گورگاه

که مخلوقِ ایشان و اینها، همه، در آغوشِ آن خفته اند!

ر. ل. استیونسن

* دلبیو. ایچ. جی. کینگستن (۸۰-۱۸۱۴)، آر. ام. بلنتاین (۹۴-۱۸۲۵)، جیمز فنیمور کوپر (۱۸۵۱-۱۷۸۹) هر سه از برجسته‌ترین نویسندگانِ داستانهای پرماجرا برای نوجوانان بوده‌اند. — م.

فهرست

بخش اول: دزد دریایی پیر

۱. ملوان پیر و کهنه کار در مهمانخانه «دریاسالار پن بو» ۳
۲. «سگ سیاه» پدیدار و ناپدید می شود ۱۳
۳. خال سیاه ۲۳
۴. صندوق ملوانی ۳۲
۵. عاقبت مرد کور ۴۲
۶. کاغذهای ناخدا ۵۱

بخش دوم: آشیز کشتی

۷. به بریستول می روم ۶۵
۸. به نشانی «دوربین یک چشمی» ۷۳
۹. اسلحه و باروت ۸۳
۱۰. سفر با کشتی ۹۲
۱۱. آنچه درون بشکه سیب شنیدم ۱۰۰
۱۲. شورای جنگ ۱۱۰

بخش سوم: ماجرای من در خشکی

۱۳. ماجرای من در خشکی چطور شروع شد ۱۲۱
۱۴. ضربه نخست ۱۲۸
۱۵. مرد جزیره نشین ۱۳۶

بخش چهارم: حصار چوبی

۱۶. ادامه ماجرا از زبان دکتر: چطور کشتی را ترک کردیم ۱۴۹
۱۷. ادامه ماجرا از زبان دکتر: سفر آخر بلم ۱۵۷
۱۸. ادامه ماجرا از زبان دکتر: پایان اولین روز نبرد ۱۶۴
۱۹. ادامه ماجرا از زبان جیم هاگینز: پادگان حصار چوبی ۱۷۱
۲۰. مأموریت دیپلماتیک سیلور ۱۸۰

۲۱. یورش ۱۹۰

بخش پنجم: ماجرای من در دریا

۲۲. ماجرای من در دریا چطور شروع شد ۲۰۳
 ۲۳. جریان جزر سرعت می‌گیرد ۲۱۱
 ۲۴. سفر دریایی بلم‌گرد ۲۱۸
 ۲۵. پرچم دزدان دریایی را پایین می‌کشم ۲۲۷
 ۲۶. ایزرئیل هندز ۲۳۵
 ۲۷. «دلار اسپانیا» ۲۴۸

بخش ششم: ناخدا سیلور

۲۸. در اردوگاه دشمن ۲۵۹
 ۲۹. باز هم «خال سیاه» ۲۷۲
 ۳۰. آزادی با قول شرف ۲۸۱
 ۳۱. جست و جوی گنج — نشانه‌های راهنمای فلینت ۲۹۱
 ۳۲. جست و جوی گنج — صدایی از میان درختان ۳۰۲
 ۳۳. سقوط یک سرکرده ۳۱۱
 ۳۴. و سرانجام ۳۲۱
 نخستین کتاب من: «جزیره گنج» ۳۳۵
 حدیث شاعرانه فضا و موقعیت ۳۴۹
 گاه‌شماری وقایع زندگی رابرت لوئیس استیونسن ۳۷۵
 فهرست نامها ۳۷۹

بخش اول

دزد دریایی پیر

فصل اول

ملوان پیر و کهنه کار در مهمانخانه «دریاسالار بن بو»

ارباب تُرلانی و دکتر لیوسی و سایر این آقایان از من خواسته‌اند تمام جزئیاتِ مربوط به جزیره گنج را از آغاز تا پایان به روی کاغذ بیاورم و جز موقعیت دقیق جزیره چیزی را ناگفته نگذارم، که دلیلش هم تنها این است که بخشی از آن گنج هنوز دست نخورده آنجاست، و بنابراین در سال میلادی ۱۷- قلم به دست می‌گیرم و به روزگاری بازمی‌گردم که پدرم مهمانخانه «دریاسالار بن بو» را اداره می‌کرد و آن ملوان پیر و آفتاب سوخته، که جای زخم شمشیری روی گونه‌اش بود، زیر شیروانی مهمانخانه ما اتاقی کرایه کرد.

چنان به روشنی او را به خاطر دارم که انگار همین دیروز بود که لنگ لنگان به در مهمانخانه آمد و صندوق ملوانی‌اش را با گاری دستی به دنبالش آوردند؛ مردی بود بلندبالا، نیرومند، سنگین وزن، آفتاب سوخته؛ موهای دُم‌اسبی آغشته به قطران^{*} روی شانه کت

*. قطران: ماده سیاه‌رنگ حاصل از تقطیر چوب یا زغال سنگ و سایر مواد آلی، که ماده‌ای ست نامحلول در آب و به همین دلیل، در آن روزگار، طنابها و تیرهای چوبی و دکلهای کشتیها را به قطران می‌آغشتند تا نپوسند و در برابر آب و رطوبت مقاوم شوند. دریانورد های آن دوره هم موهای غالباً بلند خود را به قطران چوب آغشته می‌کردند و پشت سرشان می‌بستند تا مزاحم کار کردن آنها روی عرشه نشود. — م.

کثیف و آبی رنگش آویخته بود؛ دستهایی داشت قاچ قاچ و پراز جای زخم و بریدگی، با ناخنهای سیاه و شکسته؛ و جای زخم شمشیر روی گونه‌اش رنگ سفید زشت و زنده‌ای داشت. یاد می‌آید دور تادور خلیج کوچک را نگاه می‌کرد و همین‌طور برای خودش سوت می‌زد و بعد ناگهان شروع کرد به خواندن همان آواز ملوانی قدیمی که از این پس بارها و بارها آن را خواند:

پانزده مرد روی در صندوقِ مردِ مرده،
یو - هو - هو، و یک بطری عرقِ نیشکر!

با همان صدای تیز و بریده‌بریده و لرزانی که به نظر می‌آمد با [کشش جانانه] گردونه لنگر کوک و مقطع شده باشد. بعد با چوبدستی شبیه به اهرم گردونه لنگر که در دست داشت به در مهمانخانه زد و وقتی پدرم آمد، با لحن خشنی یک لیوان عرق نیشکر خواست. لیوان عرقی را که برایش آوردند مثل آدمهای خبره مزه مزه کرد و آهسته نوشید، و همچنان به پرتگاه‌های اطراف و لوحه چوبی سردر مهمانخانه ما نگاه می‌کرد.

عاقبت گفت:

— خلیج دنج و میکده باصفایی ست. مشتری زیاد داری، رفیق؟
پدرم به او گفت که نه، با کمال تأسف، خیلی کم مشتری داریم.
مرد گفت:

— خب، پس اینجا همان جایی ست که می‌خواهم.
رو کرد به طرف مردی که گاری دستی را آورده بود و فریاد زد:
— بیا اینجا، پسر. گاری را بیار اینجا و کمکم کن صندوق را ببرم بالا.
و گفت:

— چند صباحی اینجا می‌مانم. من آدم بی‌شبیله‌پيله‌ای هستم؛ تنها چیزی که می‌خواهم عرق نیشکر و ژامبون و تخم مرغ است و رفتن به



قول داده بود يك سكهٔ چهارپنسي نقره به من بدهد.

نوک آن تپه برای تماشای کشتیهایی که راهی شده‌اند. به چه اسمی صدایم بزنی؟ مرا ناخدا صدا کنید. آهان، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. بیا!

و سه چهار سکه طلا بر درگاه مهمانخانه انداخت. با حالت خشنی مثل فرماندهان گفت:

— هر وقت حسابم ته کشید، خبرم کنید.

و برآستی هم، با وجود اینکه لباسش ژنده بود و لحنش زمخت، هیچ به او نمی‌آمد از آن ملوانهای معمولی باشد؛ برعکس، به نظر می‌آمد معاون یا ناخدای کشتی کوچکی باشد، از آن اشخاصی که عادت دارند دستور بدهند و تنبیه کنند. مردی که گاری دستی را آورده بود به ما گفت که دلیجان پستی، صبح روز قبل، این مرد را در ایستگاه «رویال جرج» پیاده کرده بود؛ و گفت که این مرد درباره مهمانخانه‌های کنار ساحل پرس و جو کرده بود و، به گمانم، با شنیدن اسم و رسم مهمانخانه ما و وصف خلوت بودنش، از میان سایر مکانها آن را برای سکونت خود انتخاب کرده بود. این تمام چیزی بود که توانستیم در مورد مهمان خود بدانیم.

ناخدا به طور معمول مردی بود بسیار کم حرف. تمام روز با یک دوربین یک‌چشمی برنجی دوروبر خلیج یا روی پرتگاه‌ها پرسه می‌زد؛ تمام شب کنار آتش در کنج سالن می‌نشست و مخلوط خیلی قوی آب و عرق نیشکر می‌نوشید. غالباً، وقتی با او صحبت می‌کردند، چیزی نمی‌گفت؛ فقط نگاه تند و خیره‌ای به شخص می‌انداخت و چنان فینی می‌کرد که صدایش به بوق کشتیها در هوای مه‌آلود شبیه بود. ما و کسانی که به مهمانخانه ما می‌آمدند خیلی زود فهمیدیم که بهتر است کاری به کارش نداشته باشیم. هر روز که از پیاده‌روی‌اش برمی‌گشت، می‌پرسید مرد دریانوردی ندیده‌ایم که از جاده گذشته باشد؟ ابتدا خیال می‌کردیم فقدان مصاحبت دریانوردانی مثل خودش

او را به این پرسش وامی دارد؛ ولی عاقبت بتدریج فهمیدیم که ناخدا مایل است از آنها دوری کند. هر وقت دریانوردی گذارش به مهمانخانه «دریاسالار بن بو» می افتاد (گاه و بی گاه برخی که از جاده ساحلی به بریستول می رفتند راهشان از آنجا می گذشت)، ناخدا پیش از ورود به سالن از پشت پرده در آنها را می پایید؛ و هر وقت چنین اشخاصی در سالن بودند، ناخدا همیشه مثل آدمهای لال ساکت ساکت می شد. اما، دست کم از نظر من، در این قضیه هیچ رازی نهفته نبود؛ چون خودم به نحوی در نگرانیهایش شریک بودم. روزی ناخدا مرا به گوشه ای برده بود و قول داده بود اول هر ماه یک سکه چهارپنسی نقره به من بدهد، به شرط آنکه «چهارچشمی مراقب دریانوردی یکپا» باشم و به محض دیدن او ناخدا را خبر کنم. بارها، وقتی اول ماه فرامی رسید و دستمزدم را از او طلب می کردم، فقط صورتش را به طرف من می گرفت و فین می کرد و مرا با نگاه خیره اش از رو می برد؛ ولی قبل از پایان هفته همیشه خوش خلق تر می شد و سکه چهارپنسی ام را به من می داد و دستورش را تکرار می کرد که مراقب «دریانورد یکپا» باشم.

لزومی ندارد برای شما نقل کنم که آن شخص چقدر به خواب من می آمد. شبهای طوفانی، که باد چهارستون مهمانخانه را می لرزاند و موجهای دریا در ساحل خلیج و پای پرتگاهها می غریدند، او را به هزار شکل و با هزار قیافه عجیب و وحشتناک در خواب می دیدم. یک بار پیش از زانو قطع شده بود، بار دیگر از بالای ران؛ گاهی نوعی موجود هولناک بود که جز یک پا هیچ چیز دیگری نداشت، و پیش هم میان بدنش بود. وحشتناکترین این کابوسها وقتی بود که او از روی پرچین و نهر می جست و می دوید و مرا دنبال می کرد. روی هم رفته، تاوان آن سکه های چهارپنسی ماهانه ام را، تا دینار آخر، به شکل آن خوابهای نفرت انگیز پرداختم.

ولی با اینکه تصور آن دربانورد یکپا مرا خیلی ترسانده بود، از خودِ ناخدا بسیار کمتر از هرکس دیگری که او را می شناخت می ترسیدم. شبهایی بود که او خیلی بیشتر از ظرفیتش آب و عرق نیشکر می نوشید و بعد گاهی می نشست و آوازهای ملوانی هیجان انگیز و قدیمی و شرورانه اش را می خواند، بی آنکه به کسی توجه کند؛ ولی گاهی دستور می داد همه مشروب بنوشند و تمام مشتریان ترسان و لرزان را وادار می کرد به حکایتهايش گوش دهند یا با آوازش همصدا شوند. بارها شنیدم که مهمانخانه با فریاد «یو - هو - هو، و یک بطری عرق نیشکر» به لرزه افتاد؛ همه کسانی که دوروبر او نشسته بودند برای حفظ جانشان و از ترس ناخدا به آواز خواندنش می پیوستند و هر یک می کوشید بلندتر از دیگری بخواند تا ناخدا کاری به کارش نداشته باشد. چون در این جور مواقع ناخدا از هرکسی که می شناختیم بزن بهادرتر بود؛ دستش را محکم روی میز می کوبید تا همه ساکت شوند؛ از شنیدن پرسش دیگران به خشم می آمد و از کوره درمی رفت، البته گاهی هم از اینکه می دید کسی چیزی نمی پرسد، چون نتیجه می گرفت مشتریان مهمانخانه به حکایتش گوش نمی دهند. تا وقتی هم که از فرط نوشیدن مشروب خوابش نمی گرفت و تلوتلو خوران به بستر نمی رفت، به هیچ کس اجازه نمی داد از مهمانخانه خارج شود.

بیش از همه، حکایتهای ناخدا مردم را می ترساند. ماجراهای وحشتناکی بود: دار زدن، اسیر شدن به دست دزدان دریایی و چشم بسته و دست بسته وادار شدن به راه رفتن روی تخته کنار کشتی و توی دریا افتادن، طوفانهای دریایی، مجمع الجزایر تُرتوگا در سواحل فلوریدا، دریای کارائیب و وحشیگریهای دزدان دریایی و سرزمینهای وحشی و خالی از سکنه آن. از گفته های خودِ ناخدا برمی آمد که انگار تمام عمر میان شرورترین مردانی که خداوند بر

دریاها مستولی گردانیده زندگی کرده است؛ و این حکایتها را هم به زبانی بازگو می کرد که تقریباً به اندازه تبهکاریهایی که وصف می کرد روستانشینان ساده دل منطقه ما را تکان می داد. پدرم همیشه می گفت که سرانجام مهمانخانه ورشکست خواهد شد، چون بزودی مردم برای اجتناب از رفتار مستبدانه و زورگویی های ناخدا، که آنها را ترسان و لرزان به رختخواب می فرستاد، از رفت و آمد به مهمانخانه خودداری خواهند کرد؛ ولی من واقعاً اعتقاد دارم که حضور ناخدا به نفع ما بود. مردم موقع شنیدن سخنان او به خود می لرزیدند، ولی مدتی بعد که به آن فکر می کردند احساس نسبتاً خوشی به آنها دست می داد؛ در زندگی آرام و یکسواخت روستانشینان، حضور ناخدا واقعه هیجان انگیز و خوشایندی به حساب می آمد؛ و حتی گروهی مرد جوان هم بودند که ادعا می کردند ناخدا را تحسین می کنند و او را «ملوان سردوگرم چشیده واقعی» و «گرگ باران دیده دریا» و چیزهایی از این قبیل می نامیدند و می گفتند امثال ناخدا بوده اند که انگلستان را فرمانروای خوفناک دریاها کرده اند.

راستش ناخدا از یک جهت هم باعث بدبختی ما شد؛ زیرا هفته های متوالی و سرانجام ماههای متوالی در مهمانخانه ماند و مدتها بود که دیگر کرایه اش را نپرداخته بود، ولی پدرم هیچ جرئت نمی کرد با سماجت پول بیشتری درخواست کند. حتی اگر هم چنین کاری می کرد، ناخدا چنان با صدای بلند فین می کرد که پنداری می غرید و پدرم در مقابل نگاه خیره او از رو می رفت و از اتاق خارج می شد. چندبار پدرم را دیدم که بعد از آن بی اعتنائی ها دستهایش را از شدت ناراحتی به هم می فشرد و حتم دارم ناراحتی و وحشتی که پدرم در آن به سر می برد بی تردید در جلو انداختن مرگ زودهنگام و تأسف بارش تا اندازه زیادی مؤثر بوده است.

در تمام مدتی که ناخدا با ما زندگی می کرد، جز چند جفت جوراب

که از فروشنده‌ای دوره‌گرد خرید، هیچ تغییری در لباس خود نداد. از روزی که یکی از لبه‌های کلاه سه‌گوشش شُل و آویزان شد، آن را به همان وضع رها کرد، گرچه وقتی باد می‌وزید، لبهٔ آویختهٔ کلاهش خیلی آزارش می‌داد. یادم هست گُتَش، که ناخدا خود در اتاقش در طبقهٔ بالا آن را وصله می‌زد و این اواخر چیزی جز وصله نبود، چه حال و روزی پیدا کرده بود. هیچ‌وقت نامه‌ای نمی‌نوشت یا دریافت نمی‌کرد و جز با آدمهای دوروبرش، آن هم اغلب صرفاً زمانی که از عرق نیشکر مست بود، با کس دیگری صحبت نمی‌کرد. هیچ‌یک از ما هرگز ندیده بودیم که در آن صندوق ملوانی بزرگ باز باشد.

تنها یک بار ناخدا سرش به سنگ خورد و آن هم مربوط می‌شود به روزهای آخری که پدر بینوایم سخت به بیماری سلی که عاقبت جاننش را گرفت مبتلا شده بود. یک روز بعد از ظهر، تنگ غروب، دکتر لیوسی برای معاینهٔ بیمار آمد، از شام دست‌پختِ مادرم چند لقمه خورد و به سالن رفت که تا رسیدنِ اسبش از دهکده پیپی دود کند، چون ما درین بوی قدیمی جایی برای نگهداری اسب نداشتیم. من به دنبال دکتر به سالن رفتم و به یاد دارم که متوجه شدم آن پزشک شاداب و آراسته، که پودری به سفیدی برف به موهای سرش زده بود^{*}، با آن چشمان سیاه و هوشیار و رفتار خوشایند، چه تضادی با آن جماعت روستایی و خشن دارد، و بخصوص با آن دزد دریایی لولوسرخرمن زشت و سنگین‌وزنِ ما که با چشمان پُف‌کرده و سیاه‌مست از عرق نیشکر نشسته بود و دستهایش را روی میز گذاشته بود. ناگهان او — منظورم ناخداست — با صدای بلندی آواز همیشگی‌اش را سر داد:

*. در آن روزگار، مردان آراستهٔ طبقهٔ متوسط و اشراف‌زادگان غالباً کلاه‌گیسی به رنگ سفید بر سر می‌گذاشتند و معمولاً همیشه با پودر سفیدرنگ تالک آن را می‌آراستند. — م.

پانزده مرد روی در صندوقِ مردِ مرده،
 یو - هو - هو، و یک بطری عرقِ نیشکر!
 مشروب و شیطان ترتیبِ بقیه را داده،
 یو - هو - هو، و یک بطری عرقِ نیشکر!

ابتدا گمان کرده بودم که «صندوقِ مردِ مرده» همان صندوقچهٔ بزرگ ناخدا در اتاق جلویی در طبقهٔ بالاست و این فکر با کابوسهایی که دربارهٔ آن دریاورد یکپا می‌دیدم درآمیخته بود. ولی اکنون دیگر مدت‌ها بود که توجه خاصی به آن آواز نداشتیم؛ آن شب، تنها دکتر لیوسی بود که آن آواز را شنیده بود و متوجه شدم که تأثیر خوشایندی هم بر دکتر نگذاشت، چون لحظه‌ای با عصبانیت تمام به ناخدا نگاه کرد و بعد به گفت‌وگویش با تیلور پیر، باغبان مهمانخانه، دربارهٔ روش تازه‌ای برای مداوای روماتیسم، ادامه داد. در این میان، ناخدا رفته‌رفته سرش به آواز خود گرم شد و عاقبت دستش را چنان محکم در مقابلش روی میز کوفت که همه معنایش را فهمیدیم: سکوت. همهٔ سروصداها بی‌درنگ خوابید، البته به غیر از صدای دکتر لیوسی؛ دکتر با صدای محبت‌آمیز و واضحی همچنان به صحبت خود ادامه می‌داد و میان سخنانش مرتب به پیش پُک می‌زد. ناخدا مدتی به او چشم‌غره رفت، دوباره با مشت روی میز کوفت، با عصبانیت بیشتری چشم‌غره رفت و بالاخره با دشنام پست و شیرانه‌ای تشر زد:

— ساکت، با تو هستم، گردن شکسته!

دکتر گفت:

— با من بودید، آقا؟

و وقتی مرد شرور با دشنام دیگری به او جواب داد که همین‌طور

است، دکتر پاسخ داد:

— فقط یک چیز به شما می‌گویم، آقا، و آن هم این است که اگر

همچنان به نوشیدن عرق نیشکر ادامه بدهید، دنیا بزودی از شر آدم بسیار رذل و کثیفی خلاص می شود!

دری‌انورد پیر از خشم دیوانه شد. از جا جست و چاقوی ضامن دارِ ملوانی خود را از جیب بیرون کشید و باز کرد و آن را با تیغه برهنه در کف دستش نگه داشت و تهدید کرد که شکم دکتر را سفره می کند. دکتر هیچ تکان نخورد. همچنان با بی‌اعتنایی و با همان لحن با او صحبت کرد؛ با صدایی نسبتاً بلند، چنان که در سرتاسر سالن بتوانند سخنانش را بشنوند، ولی البته بسیار آرام و محکم، گفت:

— اگر همین الآن آن چاقو را توی جیب نگذاری، به شرفم قسم که در اولین جلسه محکمه دارت می زنم.

بعد آن دو با نگاههای خصمانه چشم در چشم یکدیگر دوختند؛ ولی طولی نکشید که ناخدا از خر شیطان پایین آمد، سلاحش را در جیب گذاشت و غرولندکنان، مثل سگی کتک خورده، دوباره سر جایش نشست. دکتر ادامه داد:

— خب، آقا، حالا که فهمیده‌ام در حوزه دادرسی من چنین شخصی زندگی می کند، یقین داشته باشید روز و شب مراقبتان خواهم بود. من فقط پزشک نیستم؛ قاضی بخش هم هستم؛ و اگر فقط یک بار بشنوم که کسی از شما شکایت کرده، حتی اگر به جرم بی‌نزاکتی بی‌اهمیتی مثل عمل امشبتان باشد، به اقدامات مقتضی دست می زنم تا گیرتان بیاورند و از اینجا بیرونشان کنند. همین قدر کفایت می کند.

طولی نکشید که اسب دکتر لیوسی را دم در آوردند و او سوار شد و رفت؛ ولی ناخدا آن شب، و از آن پس تا شبهای متوالی، ساکت و آرام ماند.

فصل دوم

«سگ سیاه» پدیدار و ناپدید می‌شود

مدت کوتاهی بعد از این واقعه بود که اولین مورد از ماجراهای اسرارآمیزی اتفاق افتاد که سرانجام ما را از شرِ ناخدا خلاص کرد، گرچه همان‌طور که خواهید دید، نه از شرِّ قضایای مربوط به او. زمستان سرد و سوزناکی بود با یخبندانهای سخت و طولانی و طوفانهای شدید؛ و از ابتدا روشن بود که پدر بینوایم بخت ناچیزی برای دیدن بهار سال بعد دارد. پدرم روز به روز ضعیفتر می‌شد و همه کارهای مهمانخانه روی دوش من و مادرم افتاده بود؛ سرمان به اندازه کافی شلوغ بود و به مهمان کج خلق خود چندان توجهی نداشتیم.

صبح خیلی زود یکی از روزهای ژانویه بود – صبحی یخبندان و پُرسوز – و خلیج کوچک سراپا خاکستری از شب‌نم یخزده بود، موجها به نرمی به صخره‌ها می‌خوردند، خورشید هنوز بالا نیامده بود و تازه به نوک تپه‌ها رسیده بود و تا دوردستهای دریا می‌تابید. ناخدا زودتر از همیشه برخاسته و به ساحل رفته بود، در حالی که شمشیر کوتاهش زیر بالهای پهن کت کهنه آبی‌رنگش لقلق می‌خورد، دوربین یک چشمی برنجی‌اش زیر بازویش بود، کلاهش رو به عقب سرش یک‌بر شده بود. به یاد دارم که وقتی قدم‌زنان دور می‌شد، بخار دهانش به دنبالش مثل دود در هوا معلق بود، و پیش از آنکه پشت صخره بزرگ بیچد، آخرین صدایی که از او شنیدم صدای فین بلند

غضبناکی بود، چنان که انگار هنوز در فکر دکتر لیوسی باشد. باری، مادرم طبقه بالا نزد پدر بود؛ و من داشتم میز صبحانه را برای بازگشت ناخدا آماده می‌کردم که در سالن باز شد و مردی به درون آمد که تا آن وقت هرگز چشمم به او نیفتاده بود. آدمی بود رنگ پریده با پوستی دُنبه‌وار و دست چپش دو انگشت نداشت. شمشیر کوتاهی به کمر بسته بود، ولی زیاد شبیه مردان جنگجو نبود. من همیشه در یانوردها را، خواه یکپا یا دوپا، می‌پاییدم و یادم هست که این یکی سخت مرا به فکر فرو برد. به ملوانان نمی‌مانست، ولی چیزی در وجود او حال و هوای دریا داشت.

از او پرسیدم چه میل دارد و گفت که عرق نیشکر می‌خواهد؛ ولی وقتی داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که لیوان مشروب را برایش بیاورم، روی میزی نشست و به من اشاره کرد نزدیکتر بروم. دستمال در دست، همان جا که بودم ایستادم و صبر کردم. گفت:

— بیا اینجا، پسر جان. بیا جلو تر.

یک قدم جلو تر رفتم.

با نگاه موذیانه‌ای پرسید:

— بگو ببینم، این میزی که اینجا است مال رفیقم بیل است؟

به او گفتم رفیقش بیل را نمی‌شناسم؛ و این میز متعلق به شخصی است که در مهمانخانه ما اتاق دارد و او را ناخدا صدا می‌زنیم. گفت:

— خب، رفیقم بیل را می‌شود ناخدا یا همچو چیزی صدا زد. روی

گونه‌اش جای زخمی ست و بخصوص موقع مستی، این رفیقم بیل، آدمی می‌شود خیلی باصفا. اگر دلیل لازم داری، فرض می‌کنیم که این ناخدای شما جای زخمی روی گونه دارد و، اگر مایل باشی، فرض می‌کنیم آن زخم روی گونه راست اوست. آها، خوب شد! من که گفتم.

حالا بگو ببینم، رفیقم بیل الان توی این مهمانخانه است؟

به او گفتم که ناخدا رفته بیرون قدم بزند.